

کنایه‌های قدیمی که در گذشته در کارگاه خیاطی به گوشش خورده و او نفهمیده بود اکنون برایش روشن می‌شد. بعضی سخنان بی‌پروای سیلوی به خواهرش در حضور بچه... و معنایی که این مادر برایش بود، - مادری که برآشفته‌اش می‌داشت و در همان حال با جاذبه سوداهای خود - که او بی‌آن که تمیز دهد با شامه سگی جوان بو کشیده بود - خیره‌اش می‌کرد... مارک بر پایه همه این قراین داستان‌های مبهم و غریبی بنا کرده بود که نمی‌توانست به صورتی به هم پیوسته سرپا بماند. این که پدرش که بود کنجکاو می‌کرد. چه گونه بداند؟... پاسخ برخوردارنده‌ای که او به مادرش داده بود تا اندازه‌ای دامی بود که بر سر راهش می‌گذاشت... کنجکاو و کینه درباره آنچه گذشته بود و او نمی‌دانست در دلش به هم می‌آمیخت. مارک هرگز جرأت نکرد که در این باره چیزی از سیلوی بپرسد؛ زیرا به جای مادرش هم مناعت داشت. و بو می‌برد که مادرش گنه کار بوده است. اما به خود حق می‌داد که از مادر به خاطر راز خطیری که از او پنهان می‌داشت برنجد. میانشان این راز همچون بیگانه‌ای ایستاده بود.

بیگانه، به راستی. مارک در نمی‌یافت که در پاره‌ای لحظات او بیگانه را پدرش را، و از آن بدتر آل و تبار بریسو را - در برابر چشمان آنت مجسم می‌کرد! زیرا در پیکار نهفته‌ای که از آن پس میان مادر و پسر جوان در گرفته بود، این يك به غریزه از هر چه که در سرشت خویش مخالف با آنت می‌یافت سلاحی می‌ساخت. بدین سان، بی‌آن که بداند، گاه تیرهایی از زرادخانه خاندان بریسو را از زیر خاک به در می‌آورد و بر ضد آنت به کار می‌برد؛ آن لبخند بزرگ منشانه آن چنانی، آن رضامندی از خویش، آن ابتذال، لطیفه پرداز که هیچ چیز نمی‌تواند یقین دشمنانه‌اش را متزلزل کند! يك سایه، يك بازتاب روی آب. آنت آن همه را باز می‌شناخت، و می‌اندیشید:

- او را از من گرفتند؟...

يك بیگانه، به راستی؟ - نه، مارک بیگانه نبود. سلاح و تیرهای به وام گرفته، چرا؛ ولی دستی که آن‌ها را گرفته بود از وجود آنت ساخته شده بود. و این دست شورشگر در تضاد دو تن خویشاوند بیش از حد به هم نزدیک - و این نیز جز یکی از هزاران بازی عشق و سرنوشت نیست - منقبض می‌شد.

مارك دوستی نداشت. این پسر سیزده ساله که با نزدیک به سی تن بچه دیگر صبح و بعد از ظهر در کلاسی به سر می برد از همشاگردان خود جدا می ماند. او، پیش از این، که خردتر بود، دوست داشت پرحرفی و بازی کند، بدود، داد بزند. اما در این یکی دو ساله اخیر خموشی های گاه گیر در او دیده می شد. تمایل به گوشه گیری داشت. این به هیچ رو بدان معنا نبود که دیگر نیازی به رفیق نداشت. شاید نیازش بدان بیش از گذشته بود. درست همین نیازی بیش از اندازه؛ آنچه او می خواست و آنچه می داد هر دو از حد درمی گذشت... و در این بوته بهاری، همه جا خار بود! مناعتی برانگیخته. هر کم ترین چیزی او را می رنجاند؛ و او از آن که برنجد و خاصه از آن که نشانش دهد ترس داشت: چه این ضعفی است، و می باید از دادن دست آویز به دشمن (و در هر دوست دشمنی نهفته است) پرهیز کرد.

آنچه او از اصل و تبار خود، از گذشته مادر خود فهمیده و یا بهتر بگوییم در تصور آورده بود، او را در حالت ناراحتی بی معنا و مسخره و بهانه جویی نگه می داشت. مارك به استناد چیزهایی که خوانده بود یقین کرده بود که بچه ای است «نامشروع». (در کتاب های رماتیکش نام خشن تری بدان می دادند). و او امکان می یافت که از آن برای خود بهانه سرفرازی بسازد. دور هم نبود که در آن دشنام کهن بوی تندى از اشرافیت بشنود. مارك خود را موجودی جدا از دیگران می شمرد، جالب، تنها و اندکی نفرین شده. بدش نمی آمد که خود را در زمره حرامزادگان اهریمن صفت شیلر<sup>۱</sup> و شکسپیر جا دهد. و این به او حق می داد که مردم را با جملات تحقیر آمیزی که *inpetto* (در خلوت دل) می گفت تحقیر کند.

اما هنگامی که مارك خود را در میان «مردم» - در کلاس دبیرستان میان همشاگردان - باز می یافت، رمیده خاطر و سنگین گشته از راز خود بود، و بدگمان از آن که مبادا بتوانند از رازش بویی ببرند. حرکات غریب و سر و روی ناشاد و صدای نازکش که تازه دورگه می گشت، چهره کوچک دخترانه اش که سرخ می شد، رفتار گستاخ جوجه خروس وارش، توجه و مودبگری همشاگردانش را برمی انگیخت؛ حتی او در معرض پیشنهادهای شرم آور یکی از آن لات های خردسال قرار گرفت که نیمی به شوخی و نیمی به جد او را با دعوت های خود آزار می داد. مارك از آن یکسر منقلب شد؛ شب، تا سر حد بیماری برآشفته و

بیزار بود؛ دیگر نمی‌خواست به دبیرستان برود، اما نمی‌توانست به علت آن نزد مادرش اعتراف کند؛ می‌بایست خود به تنهایی دیگران را به پاس داشتن احترام خود وادارد؛ با خود می‌گفت:

- می‌کشمش.

اندیشه پرتلاطمش را امواج بلند از جا می‌کند. مارک در مرحله‌ای بود که نیروهای جنسی بیدار می‌شوند. این نیروها خیره‌اش می‌کردند و به وحشتش می‌افکندند. مادرش با معصومیت شگرف خود از کنارش می‌گذشت، بی آن که چیزی ببیند یا بداند. اگر آنت توانسته بود بداند و ببیند، مارک از شرمساری می‌مرد، و او تنها و سراسیمه، در حالی که خویشتن را تحقیر می‌کرد، خود را به دست خواهش‌های غریزه‌خواری‌زا می‌سپرد... ولی بچه، يك بچه بی‌نواي بدین نیروهای دیوانه‌وش رها شده، چه از دستش برمی‌آید؟ طبیعت غول‌کردار در يك پیکر سیزده ساله آتشی بی‌پروا می‌افروزد که چون هیز می‌نیاید خود او را می‌بلعد! اگر او از نژاد پرمایه‌ای باشد، جز آن که از راه افراط در جهت مخالف خود را به تمامی به جذبۀ پرهیز روحی بسپارد که آن هم غالباً به ویرانی تن می‌انجامد - امکان‌هایی دیگری ندارد. جوانان آن زمان که از نسل‌های گذشته خوشبخت‌تر بودند تازه به انضباط مردانه ورزش‌های قهرمانی روی آورده بودند. مارک از خدا می‌خواست که مانند آنان عمل کند. ولی در این جا باز طبیعت با او مخالفت می‌کرد. او نیرویی نداشت. آه! چه قدر او به کسانی که نیرومند بودند رشک می‌برد! با چه تمنای حسودانه‌ای زیباییشان را دوست می‌داشت!... تا جایی که کینه در او بیدار می‌شد!... هرگز مانند آنان نخواهد گشت!...

آرزوها، همه آرزوها، پاك، ناپاك، درهم و شكل ناپافته!... همه دیوهای دشمن!... اگر او سرمایه‌ای از سلامت اخلاقی و از درست‌کاری نمی‌داشت، و از آن بهتر، اگر او از عظمت ناخودآگاه، آن نمی‌دانم چه چیز خدایی، آن میوه رنج‌ها و دلاوری‌ها و شکیبایی معتمد بهترین افراد تبار خویش برخوردار نبود،... آن که شرمساری آلودگی‌ها و اهانت تبه‌گشتگی‌ها را تاب نمی‌آورد، - آن که در ردیابی هر چیز پست و زبون شامه‌ای نگران دارد، - آن که او را تا نهمانگاه‌های اندیشه‌هایش دنبال می‌کند، - آن که هر چند همیشه از چرك و پلشتی برکنار نمی‌ماند، اما از قضاوت درباره آن، از قضاوت درباره خود، از سرزنش و شکنجه

و تأدیب خود هرگز سر باز نمی‌زند، - اگر او از این همه برخوردار نبود، باز چه دست تصادف می‌شد و از دست هیچ کس برایش کاری ساخته نبود...

غرور!... ستوده باد غرور!...! Sanctus در چنین سرشت‌هایی از کودکان، غرور تندرستی است. تأیید خدایی است در میان لجن، اصل رستگاری است. چه کسی، در تنهایی بی‌بهره از عشق، چه کسی بی‌غرور آماده نبرد است؟ برای چه نبرد کند کسی که باورش نیست ثروت‌های والایی دارد که باید از آن دفاع کرد و باید به خاطر آن پیروز گشت یا مرد؟

مارك می‌خواهد پیروز شود! پیروز بر آنچه می‌فهمد و بر آنچه نمی‌فهمد. پیروز بر آنچه نمی‌داند و آنچه بدش می‌آید. پیروز بر معمای جهان و پیروز بر پستی آن... آه! این جا نیز، همچنان که در هر جای دیگر، مدام او شکست می‌خورد. مارك، در تلاش خود برای کار، برای خواندن یا برای تمرکز اندیشه، اختیارش از دست می‌رود، خود را زبون حس می‌کند. همیشه کمبود نیرو دارد... با این همه، نیرو در او هست. اما پاك تازه شکل پذیرفته، از حد وظیفه و از تقاضای اراده‌اش فروتر است. گاه آرزوهای سالم و ناسالم او را به هر سو می‌کشند و جانش را می‌خورند، و زمانی در چنان سستی و کرحی فرو می‌رود که قادر به هیچ کار و تمرکز روی هیچ اندیشه نیست. وقت خود را به هدر می‌دهد؛ و حال آن که بیش از اندازه شتاب دارد. از هم اکنون نگران آینده، نگران شغلی است که انتخاب خواهد کرد؛ زیرا می‌داند که ناگزیر خواهد بود زود تصمیم بگیرد؛ و باز هیچ دلیلی برای گرفتن تصمیم ندارد؛ با علاقه‌مندی و بی‌تفاوتی برابر، با کشش و بی‌زاری یکسان، میان همه احتمالات در نوسان است. می‌خواهد و نمی‌خواهد، حتی قادر به خواستن یا ناخواستن نیست. ماشین در او تنظیم نشده است. به راه می‌افتد و یکباره می‌ایستد، یا آن که سکندری می‌رود و باز خود را در چاله می‌یابد.

آن گاه، این چاله را واری می‌کند. این کودک که رنج می‌برد و خود را می‌خورد بیش از هر کسی قادر به درك خلاء و ملال روزگاری است که به سوی ویرانی پیش می‌رود. آگاهی تند و تیزی از غرقاب نزدیک دارد... ولی، از این همه، مادرش چیزی نمی‌بیند. پسری می‌بیند عبوس و پرمدعا،

سرکش، سبک سر، به صورتی بیمارگونه زودرنج، قلمبه گو، اشکال تراش، که گاه خوش دارد سخنان هرزه بگوید، اما در لحظات دیگر از يك کلام اندکی بی پروا می رمد. آنت به ویژه از پوزخندش برآشفته می شود. معنای تلخ آن را در نمی یابد، و از آن کم تر جنبه مبارزه جویی اش را با ناسازگاری بخت. مارک ستمی را که بر او رفته است به نحوی دردناک احساس می کند؛ زیرا نه زور دارد، نه زیبایی، نه استعداد و نه ارزش (و این قضاوت خود اوست درباره خویش)؛ او، با افزودن شکست های خیالی بر شکست های واقعی خویش، خود را بیش از پیش از پا می افکند؛ با همه نمودهایی که می توانند سراقکنده اش سازند سر همدستی دارد... آن دو دختر کارگر که خنده کنان از کنارش می گذرند، مارک می پندارد که بر او می خندند و حدس نمی زند که خنده شان برای آن است که بر سر کارش آرند، چه، رخسار سرخ گشته دخترانه اش را بدان حالت رمیدگی چندان هم زشت نمی یابند... می پندارد که در چشم دبیران ترحمی بی اعتنا برای کم مایگی خود می خوانند... می پندارد که رفیقان پرزورترش ناتوانی او را تحقیر می کنند و ترسویی اش را برملا می سازند؛ زیرا، او که به افراط عصبی است، در پاره ای لحظات ترسو می شود؛ و چون غل و غشی در او نیست، به این نکته نزد خود اعتراف می کند و شرف خود را لکه دار می شمارد؛ و برای تنبیه خویش پنهانی خود را به بی احتیاطی های خطرناکی محکوم می دارد که عرق سرد بر پیشانی اش می نشاند و حیثیتش را اندکی - خیلی اندک - در چشمان خود او اعاده می کند... این نیکومد خردسال غالباً بر خود و شکست های خود است که پوزخند می زند؛ ولی از جهانی که او را چنان که هست از آب و گل درآورده است رنجشی به دل دارد، - و پیش از همه از مادرش.

آنت از قیافه دشمنانه او سردر نمی آورد... چه قدر این پسر خودخواه است! به فکر کسی جز خودش نیست...

به فکر کسی جز خود نیست؟... چه به سرش می آمد، اگر او به فکر خود نمی بود؟ چه کسی از او دفاع می کرد، اگر او خود نمی کرد؟...

مادر و پسر، تنها در خود فرو رفته، روبه روی هم می مانند. هنگام مهربانی ها دیگر نیست. آنت به تکرار گله گزاری مادران می پردازد:

- بچه تر که بود چه قدر مهربان تر بود!  
 و اما او با خود می گوید که مادران کودکان خود را جز برای تفریح خود دوست ندارند. هر کسی تنها خود را دوست دارد...  
 نه، هر کدامشان می خواستند که دیگری را دوست بدارند. ولی هنگامی که تو در خطری، باید به خودت فکر کنی. نوبت فکر به دیگری پس از آن می رسد. اگر تو بگذاری که دیگری به گردنت آویخته باشد، چه گونه خواهی توانست خود را نجات دهی؟

آنت که پسرش از او روی گردان شده بود، مانند او دل سخت کرد. با قلبی که به اختیار خویش به روی عشق بسته بود و جانی به همان نسبت آزادتر، در این هنگام که چیزی نبود تا مهربانیش را تغذیه کند، می بایست گرسنگی معنوی و نیاز عمل خود را به چیزی مشغول دارد. آنت سراسر روز کار می کرد، سرشب چیز می خواند و شب به خواب سنگینی فرو می رفت. مارک، پسر کینه توز، بر تندرستی این زن نیرومند و بر قدرتی که به ظاهر در او بود تا نگذارد دغدغه بدو راه یابد رشک می برد و آن را تحقیر می کرد.

با این همه، آنت از محرومیت آن که نمی توانست رفیقی را در اندیشه خود سهیم سازد رنج می برد. او خلاء زندگی را با کار - این فراموشی فعال - پر می کرد... ولی کار برای خود کار هم چیزی بس تهی است!... و آن نیروهای بی فایده افتاده که در خود حس می کنیم، کجا می بایدشان فدا کرد؟

فدا کردن!... این نیاز فداکاری را آنت همه جا در پیرامون خود می یافت، - چیزی غالباً ترحم انگیز و گاه پاك بی معنی!... زیرا، او که بیننده خوبی بود، پیوسته در طول روز در چهره ها و جان ها به اکتشاف می پرداخت؛ با فرو رفتن در رنج و غم دیگران از رنج خود انصراف می یافت. شاید، در این مرحله که در نظاره رنج ها و خاصه شکست ها و وادادن ها قلبش (چنان که خود ادعا می کرد) چون سنگ شده بود، کنجکاوای در او بر ترحم می چربید.

در میان زنانی که مانند خود او با جامعه دست به گریبان بودند تا وسیله معاش

خود را از جنگش بیرون بکنند، چه بسا آنان که کوفته و خرد شده بودند، اما خیلی کم تر بر اثر خشونت نظام جهان نا از ناتوانی و ترك و تسلیم خودشان! تقریباً همه شان مورد بهره برداری محبتی بودند و نمی توانستند از این که بهره برداری شوند چشم پیوستند. پنداری که این یگانه انگیزه زندگیشان بود، - که اگر نمی بود می مردند...

یکیشان خود را در پای مادری پیر یا پدری خودخواه فدا می کرد. دیگری در راه شوهری مبتذل یا مردی که فریبش می دهد. آن دیگری... (آن دیگری خود منم!)... خود را فدای فرزندی می کند که دوستش ندارد، فراموشش خواهد کرد و یا شاید فردا به وی خیانت خواهد ورزید... خوب! چه اهمیتی دارد؟ سادی من در آن است که از او فریب بخورم، بگذارم به من خیانت بکند، از پادم ببرد!... بلکه من خوشم بیاید که مرا بزنند!... آه، از این ریشخند، از این فریب!... و آن دیگران بر تو رشک می برند، آنان که کسی ندارند تا خود را فدایش کنند! آنان يك سگ، يك گربه، يك پرنده را به همسری برمی گزینند!... هر کس بتی برای خود دارد! اگر بت داشتن به هر قیمتی لازم باشد، باز خدای مهربان بهتر! دست کم او بتی نژاده است... خود من هم یکی از آن خود دارم، خدایم، خدای ناشناخته ام، حقیقت نهفته ام و آن سودا که به جست و جوی وی می راندم... شاید این هم فریب باشد! ولی من تنها هنگامی بر آن آگاه خواهم شد که رسیده باشم. و اگر این فریب است، دست کم والاست و به زحمتش می ارزد...

آنت در برابر بی معنایی پاره ای فداکاری ها سر به شورش برمی داشت. نه، طبیعت نمی خواهد آن که بهتر و ارزنده تر است خود را فدای آن کند که بی ارج است. تازه، اگر هم چنین چیزی بخواهد، چه لازم که من بدان گردن نهم؟... ولی طبیعت چنین چیزی نمی خواهد! می خواهد که خود را فدای آن کنیم که بهتر و بزرگ تر و نیرومندتر است...

فداکاری به هر قیمت، هم در راه آن که بدتر است و هم آن که بهتر است، و شاید بیش از همه در راه آن که بدتر است، زیرا در این صورت فداکاری کامل خواهد بود، فداکاری برای خود فداکاری، - آری، چنین چیزی به اندازه کافی با تصویری که مردم از خدا دارند سازگار است!... *credo quia absurdum* آری، آن

سروران و آن هم چاکران!... این خدا درست همان است که در روز هفتم به آسایش نشست، زیرا آنچه را که آفریده بود نیکو می‌یافت. اگر آدمی به گفته او گوش می‌داد، ارا به اش در نخستین گردش چرخ باز می‌ایستاد. هر پیشرفت جهان برخلاف اراده اوست که صورت می‌گیرد! Fiat ما ارا به را به پیش خواهیم راند. و اگر می‌باید که له‌مان کند، می‌خواهم که دست کم در حرکت باشد.

برخوردی اندوه بار نفرت آنت را برای این قربان شدن‌های بی‌دلیل - (آنت از کجا می‌داند؟) - کسانی که ارزش بیش‌تری دارند در راه کسانی که کم‌تر می‌ارزند فزونی داد.

در گذشته، برای تدریس فرانسه به گروهی زنان بیگانه در يك موسسه نویی<sup>۱</sup>، آنت خود را با زن جوانی در رقابت دیده بود که چهره روستایی وار و پُراراده اش وی را مجذوب کرده بود. آنت کوشیده بود که با او به گفت و گو درآید. ولی آن يك، از سر بدگمانی، جز در این اندیشه نبود که وی را از میدان به‌در کند. در آن روزگاران، آنت که هنوز به این گونه مبارزه‌ها عادت نداشت و از آن بدش می‌آمد، از خود به درستی دفاع ننموده بود؛ و حتی، در آرزوی آن که دوستی به دست آورد، در برابر رقیب جاخالی کرده بود. این يك اما هیچ گونه حق‌شناسی نشان نداده بود. برایش جز پولی که به دست می‌آورد هیچ چیز اهمیت نداشت. موری بود شتابان، حریص در گرد آوردن دانه... آنت علاقه‌ای در او نمی‌انگیخت.

از آن پس او از نظر آنت گم شد؛ و هنگامی که تصادف پس از شش سال آن دو را در برابر هم نهاد، هر دوشان عوض شده بودند. آنت دیگر آماده نبود که سخاوت نشان دهد، یا در مورد کار دیرپسند باشد... زندگی همان است که هست. وسیله دگرگون کردن در دست من نیست؛ من می‌خواهم زندگی کنم: اول من، بعد تو...

کشش و کوشش در گرفت. کار به درازا نکشید. رقیب در همان وهله نخست

۱: باشد!

۲: Neuilly، آبادی در پاریس، متصل به بوادوبولونی.



ناك اوت<sup>۱</sup> شد... چه پیر شده بود! آنت از تباهی رنگ و رویش به تعجب افتاد. در یاد خود، او را به صورت زن جوان سیاه مویی می‌دید با گونه‌های گل رنگ که مانند نان کשמشی دو سه خال سیاه کوچک بر آن افشاندند بود؛ يك دختر خوش بنیه روستایی، کوتاه و فربه، با خطوط باریک و خشك چهره که اگر ظاهر عبوسش نمی بود از نوعی خوشگلی بی بهره نبود. - پیشانی لجوج، حرکت تند، شتاب زده در همه حال. و اکنون آنت چهره‌ای لاغر و منقبض می‌دید، با نگاهی سخت، دهانی تلخ، گونه‌ها فرورفته، جوان و پزمرده مانند گیاهی سوخته.

کاری که بر سر آن رقابت داشتند مشیگری يك مهندس بود: در هفته تنها دو روز کار پیش از ظهر برای رسیدگی به نامه‌ها و پذیرفتن مراجعان. آنت در اتاق انتظار به روت گیون<sup>۲</sup> برخورد و چشمان بدخواهشان به هم افتاد. روت گیون گفت:

- شما برای همین کار آمده‌اید؟ وعده‌اش را به من داده‌اند.  
آنت گفت:

- وعده‌اش را به من نداده‌اند. ولی من برای همین کار آمده‌ام.  
- بی فایده است، برای آن که به من خواهد رسید.

- با فایده یا بی فایده، من آمده‌ام. کار به کسی می‌رسد که بگیردش.  
پس از يك دم، آنت به اتاق کار مهندس فرا خوانده شد، و مهندس او را انتخاب کرد. آنت به عنوان کارمندی مرتب و با هوش شناخته شده بود.  
هنگامی که بیرون آمد، به روت برخورد و با خونسردی از او گذشت. روت

نگاهش داشت و پرسید:

- کار را گرفتید؟

- گرفتم.

پیشانی روت به نحو شگرفی سرخ شد. آنت از او انتظار سخن تندی داشت. اما روت چیزی نگفت. آنت به راه خود ادامه داد؛ ولی آن يك به دنبالش بود. از پلکان به زیر آمدند. آنت، پس از آن که به کوچه رسید، برگشت و نگاهی سریع به رقیب شکست خورده خود افکند؛ و سر و روی وارفته روت منقلبش کرد. با همه

1: Knock - out.

2: Ruth Guillon.

عزم خود بر آن که سخت دل باشد، بازگشت و به او گفت:

- متأسفم. باید زندگی کرد.

آن دیگری گفت:

- اوه، خودم خوب می دانم. بعضی ها بخت و اقبال دارند! من هرگز ندارم.

لحن گفتارش پاک دیگر بود. دل سردی، بدون بدخواهی. آنت حرکتی کرد تا

دست او بگیرد؛ ولی روت دست خود را پس کشید.

- خوب دیگر، به دل نگیرید؟ يك روز این یکی بازنده است، روز دیگر آن

یکی.

- هر روز که بگیری، من بازنده ام.

آنت نخستین برخوردشان را که در آن روت برنده بود به یادش آورد. روت

پاسخی نداد؛ با چهره افسرده در کنار آنت راه می رفت. آنت گفت:

- آیا من نمی توانم کمکی به اتان بکنم؟

بار دیگر سرخی بر پیشانی روت دوید. غرور زخم دیده یا هیجان؟ به خشکی

گفت:

- نه!

آنت اصرار ورزید:

- با میل این کار را خواهم کرد.

و با حرکتی صمیمانه بازوی او را گرفت. روت که غافل گیر شده بود، دست

آنت را به حالی عصبی زیر بازوی خود فشار داد؛ و سر برگرداند و لب خود را

گاز گرفت؛ سپس برآشفته خود را رها کرد و رفت.

آنت گذاشتش که برود؛ اما با نگاه خود دنبالش کرد. پی می برد که در چه

حال است؛ آری، انسان حق ندارد ترحم خود را به کسی که خواستار آن نیست

پیش کش کند...

چند روزی پس از آن آنت به دکان شیرفروشی رفت و روت را دید که چیزی

می خرید. دست به سوی او پیش برد. این بار روت دست او را گرفت، هر چند با

سر و روی یخ بسته. با این همه، تلاش می کرد که کم تر عبوس بنماید. سخنی چند

پیش یافتاده گفت، و آنت که از این استقبال ناچیز خوشنود بود بدان پاسخ داد.

زن ها درباره بهای چیزهایی که می خریدند با هم گفت و گو کردند. آنت از آن که

روت بیش از او تخم مرع و شیر تازه می خرد به تعجب افتاد، اما چیزی از آن

ظاهر نکرد. روت با خودنمایی در برابر او پول به فروشنده می داد. آنت به هنگام بیرون رفتن گفت:

- زندگی چه گران است!  
و تقریباً به عذرخواهی از تخم مرغ هایی که خریده بود، گفت:  
- برای بچه ام خریده ام.

روت هم بادی به گلو افکند:

- من، برای شوهرم.  
آنت از همه چیز زندگی او بی خبر بود. پرسید:

- مگر ناخوش است؟

- نه، ولی خیلی کم بنیه است.

روت با سرفرازی از مراقبت هایی که تندرستی شوهرش ایجاب می کرد سخن گفت. آنت که از زودرنجی روت خبر داشت، پرسشی نمی کرد و منتظر می ماند که خود او بگوید. روت دیگر چیزی نمی گفت؛ در کار جدا شدن از هم بودند که آنت به یادش آمد... کاری به روت پیشنهاد کرد - بازبینی چیزی که یک بیگانه نوشته بود - و این کار را به خود او رجوع کرده بودند، اما او وقت انجام دادن آن نداشت. روت بی درنگ - حق شناسی گرمی نشان داد: در زندگی او پول نقش بزرگی بازی می کرد. آنت نشانی خانه اش را پرسید، تا اگر سفارش های دیگری داشته باشد بتواند به او رجوع دهد. روت دودل ماند، پاسخی طفره آمیز داد. آنت با بی تابی گفت:

- برای این است که فایده ای به شما برسانم. در هر حال، خودم فلان جا خانه دارم.

و نشانی خود را گفت. روت هم با بی میلی نشانی خانه اش را داد. آنت که بدش آمده بود، بر آن شد که دیگر کاری به کار او نداشته باشد.

ولی چند هفته پس از آن، روت به سراغ او آمد. از این که خوش رویی نشان نداده بود پوزش خواست. و این بار اندکی (اما نه بسیار) از داستان زندگی خود را با او در میان گذاشت. او از خانواده کشاورزان نروتمند بود؛ با پدر خود به هم رده بود، زیرا خواسته بود به پاریس بیاید و در آن جا دبیر بشود. از آن جا که پدر غرورش را زخم دار کرده بود، سوگند خورده بود که هرگز هیچ چیز از او قبول نکند. روت بر آن شد که معاش خود را به تنهایی و از دسترنج خود به دست آورد. و

در این کار خود را فرسوده کرد. با همه سخت کوشی، اندیشیدن برایش خسته کننده بود؛ مانند ورزش و به وقت شخم زمین، روی کتاب‌های خود زحمت می کشید؛ خون به شقیقه هایش هجوم می آورد و ناچار می بایست از خواندن دست بکشد. با آغاز بیماری سستی اعصاب، خود را ناگزیر دید که از امتحاناتی که می بایست بگذراند چشم ببوشد. آن گاه به درس‌های خصوصی روی آورد. و بدین سان با زحمت بسیار موفق می شد که زندگانی خود را تأمین کند. اما در این هنگام به مردی دل باخت که با وی ازدواج کرد و باری اضافی بر دوش او شد. این نکته را خود روت نگفت: آنت از جای دیگری خبر یافت. آنت به اندازه کافی زیرک بود که هم اکنون، طی پرسش‌های محتاطانه‌ای که از دوست تازه خود می کرد، به قسمتی از حقیقت پی ببرد. باری، دید که شوهر هیچ شغلی ندارد؛ او یک «روشنفکر»، یک «هنرمند»، یک «نویسنده» بود. اما آنت درست موفق نشد که بداند او چه می نویسد. آیا شعر می گوید؟... در زمینه شعر، روت بیش از یک زن بورژوای شهرستانی ذوق نداشت. ولی به شعر احترام می گذاشت.

روت برای آن که شوهر «هنرمند» خود را به آنت معرفی کند شتابی نداشت. پس پرده نگاهش می داشت. اما از آن پس، روت آنت را بیش تر می دید، بیش از آنچه باید. سرانجام هم با همه گونه ابراز محبت، با آوردن گل و دیگر توجهات که به ندرت به جا بود و حوصله آنت را به سر می برد، به تنگش آورد. حد وسطی نبود! با این زن سودایی، یا هیچ بود یا همه! او هرگز دوستی نداشته بود. با کسی هرگز درد دل نکرده بود. از آن دم که مصمم شد آنت را دوست داشته باشد، او را به تمامی در چنگ گرفت. آنت که از این محبت به ستوه آمده بود، پی می برد که شوهرش نمی باید آن را سبک بیابد.

سرانجام آنت موفق شد که آن پرنده گران بها را غافل گیر تماشا کند: مردی بود بی نمک، بی جُربزه، با چشمان آبی مه گرفته، و به نظر آمد که پنهانی معتاد به افسنطین است. بسیار خودپسند و بسیار کم مطمئن به خویش، پاک کم مایه، نگران عقیده آنت درباره خود. زنش را هیچ دوست نداشت، اما به طبعش سازگارتر بود که بگذارد روت نازش را بکشد؛ در سخن گفتن از سلامت خود و از استعدادهای ناشناخته مانده یا از حسادت همکاران، لحنی ناتوان و گله آمیز و تلخ به خود می گرفت... آنت نگاه چشمان روشنش را بر او دوخته بود. ژوزه با او به احتیاط

رفتار کرد و در گله‌گزاری‌های خود، که طنز خاموش مخاطبش در کمین آن بود، از حد اعتدال نگذشت. ولی روت، که قادر به قضاوت نبود، به سرفرازی و با دهان باز گوش می‌داد... - «پندارهایی را که درباره اش دارد از میان نبریم اروت احتیاج دارد کسی را دوست بدارد، مردی را پناه خودش بگیرد. روح خدمتکاران سودازده در اوست. آماده است زیر پایش بیفتند...» - با این همه، اتفاق می‌افتاد که روت با او به سختی پرخاش کند. يك بار که آنت از پلکان خانه‌شان بالا می‌رفت، فریادهای «شاعر» را شنید که آه و ناله سر می‌داد: روت به او سیلی زده بود. آنت دیگر شك نداشت که بخش عمده درآمد روت صرف گردش‌ها و گیل‌های افسنظین ژوزه می‌شود. ژوزه همچنین در اسب‌دوانی‌ها شرط بندی می‌کرد. روت هرگز گله‌ای بر زبان نمی‌آورد؛ با تلاش فراوان پول پس انداز می‌کرد تا ژوزه بتواند يك جلد از شعرهای خود را به چاپ برساند. اما او شتابی در نوشتن نداشت. و يك روز که روت به حساب خود رسید، دید که او سه چهارم پول را زده است: مرد مال خودش را دزدیده بود!

آن روز دیگر غرور زن پاك درهم شکست و نزد آنت به بدبختی خود اعتراف کرد. اگر تنها به خود روت مربوط بود، هرگز از آن حرفی نمی‌زد. ولی آخر، سال‌ها بود که روت برای او جان می‌کند - (خودش گفته بود: «برای شهرت و افتخار او!») - و این اوست که پایه‌های آن را خراب می‌کند!...

پس از يك بار راز دل گفتن، رازهای دیگر به دنبال می‌آید. آنت سرانجام توانست تقریباً بر همه درد و رنج روت آگهی یابد. تندرستی‌اش از بین رفته بود. روت که هر روز ناتوان‌تر می‌شد، اکنون کم‌تر می‌توانست اندیشه‌های خود را پوشیده بدارد. به تدریج هم که مرگ نزدیک می‌شد پرده از برابر چشمش کنار می‌رفت؛ به پوچی این مرد و قلب تهی از محبتش پی می‌برد. ژوزه دیگر تقریباً هرگز در خانه نبود، زیرا صحبت زن بیمار و غم‌زده را خوش نداشت، و درمی‌رفت.

هنگامی که واپسین روزهای زندگی روت سر رسید، دیگر پنداری نداشت. با این همه با غروری صمیمانه تأیید کرد که هیچ پشیمان نیست، و حاضر است بار دیگر از همین راه برود...

- این مرا کشت. ولی در این من زندگی کردم...

روت به چیزی ایمان نداشت، به انتظار چیزی نبود، نه در این جهان و نه در

آن جهان...

به هنگام احتضار، تنها آنت بر بالینش بود. يك حمله مغزی او را از پا درآورده بود...

ژوزه که از نشانه‌های مرگ نزدیک گریخته بود، چند لحظه‌ای پس از آن چهره ترسوی خود را نشان داد. هیجانی کوتاه به او دست داد. پس از آن که چند قطره اشک ریخت، نخستین حرفش این بود:

- ولی، آخر، خدا! کار من چه می‌شود؟

آنت گفت:

- یکی دیگر پیدا می‌کنید که به تان نان بدهد...

ژوزه نگاهی کینه‌آلود به او افکند.

ولی گذاشت که هزینه کفن و دفن را آنت بپردازد.

آنت، بر بالین زن مرده، می‌اندیشید:

- هاه!... او نیرویی از غرور و اراده و فداکاری پارسایانه بود... این نیرو به

چه کار آمد؟ چه اسراف کاری است! خود را به يك سنگ بخشیدن!... بی چاره روت، سخت دل بود... اما نه به اندازه کافی. باید از این هم سخت‌تر شد...

واکنش در برابر فریب کاری‌های دل، - دل نفرین شده ام که جز برای آن نیست که گولم بزند!... مغز من و حواس من می‌خواهند و می‌دانند. اما دل من نایبناست. بر من است که راهش ببرم!... واکنش بر ضد عشق، و بر ضد فداکاری و بر ضد نیکی...

همچنان که در زندگی اجتماعی، در زندگی هر کسی مدهایی برای احساس هست که به دنبال هم می‌آیند بی آن که به هم شبیه باشند. به هنگام روایی يك مد، هر کسی در کمال جد بدان کار می‌کند و برای مدهای مسخره منسوخ جز نظر تحقیر ندارد، و یقین هم می‌داند که مد امروزش بهتر از همه است و همیشه هم خواهد بود. آنت در آن روزگار از مرحله مد سخت دلی می‌گذشت...

ولی آدمی، رختش هرچه باشد، همان می‌ماند که بود. از دیگران نمی‌تواند دست بکشد. پرنخوت‌ترین مردم به توشه‌ای از محبت نیاز دارد؛ و شرایط و احوال هرچه بیش‌تر ناگزیرش کنند که در به روی خود ببندد، به همان اندازه

اندیشه خیانت پیشه‌اش برای تسلیم کردنش توطئه می‌چیند.

آنت خود را بس نیرومند احساس می‌کرد. نیرومند از تجربه و از هوش خویش، استوار، آماده عمل، تهی از پندار. اکنون او مطمئن بود که می‌تواند - ضمن کار کردن، البته - به اراده خود زندگی کند؛ ولی کار نیز اراده او بود. ترسی از آن نداشت که برایش پیدا نشود. نیازی به کمک هیچ کس نداشت. هیچ هم نگران آن نبود که پسند افتاد یا نیفتد.

چندی می‌شد که او با رقیبانی از نوع تازه دست به گریبان بود؛ با مردان. آنت برای آمادگی ورود به دبیرستان و نیز برای امتحانات به پسرها درس می‌داد. موفق هم می‌شد؛ ولی همراه موفقیت، دشمنی کسانی که او برایشان رجحان یافته بود افزایش می‌یافت. آنان می‌پنداشتند که از حق خود محروم گشته‌اند. دیگر سخن از خوش آمدگویی مردان درباره زنان نبود؛ کسانی که کم‌تر بی ملاحظگی نشان می‌دادند مردان زن‌دار نبودند؛ همسرانشان بیش‌تر تحریکشان می‌کردند. به آنت افترا می‌یستند؛ چه کنایه‌ها که درباره وسایلی که او برای به دست آوردن بهترین جاها به کار می‌برد نمی‌گفتند! - آنت، لبخند جدی و گیرای خود بر لب، راست به راه خود می‌رفت و اعتنایی به آنچه گفته می‌شد نداشت.

با این همه، در اصل، - اگرچه به نحوی ناپیدا، - فرسایش این سال‌های دراز کار بی‌امان بر چهره‌اش نقش می‌بست. چهل سالگی نزدیک می‌شد. زندگی، بی‌آن که توجه کنند، گذشته بود. و عصیان می‌بهم سر بر می‌داشت... همه این زندگی از دست رفته، این زندگی تهی از عشق، بی‌عمل، بی‌تجمل، بی‌شادی پرتوان... و همه آنچه او ندارد، آنت برای بهره‌مندی از آن ساخته شده بود!...

بدان اندیشیدن که چه؟ حالا دیگر پُر دیر بود!

پُر دیر بود؟...

سولانژ<sup>۱</sup> چهرهٔ کوچک گرد روستایی واری داشت، مانند پیکره‌های سبک گوتیک مریم؛ سر و رویی هم پیرو هم بچگانه، چشمانی خندان با پلک‌های چین خورده، بینی ظریف، دهن ملوس، چانه کمی درشت، پوستی نرم و خوش رنگ. دوست داشت اندیشه‌هایی جدی، به لحنی جدی، خیلی جدی، بر زبان بیارد، و این به نحوی خنده‌آور با رخسار مهربان و خندانش که مؤدبانه می‌کوشید چنان نباشد تضاد داشت؛ اما در گفتارش شتاب می‌ورزید، تا مبادا رشتهٔ اندیشه‌های سنجیده‌اش از دست برود؛ و در واقع هم اتفاق می‌افتاد که او با مغزی تهی از اندیشه در میان گفته‌اش مکث کند:

- چه می‌خواستم بگویم؟...

به این پرسش، شنوندگان به ندرت جواب می‌گفتند، چه آن‌ها هم گوش نمی‌دادند. سولانژ از آن سخنران‌های روده‌دراز نبود که می‌باید گوش به سخنان بی‌مزه‌شان داشت. مغرور نبود و به مهربانی آمده بود از آن که مایهٔ ملال شده است عذرخواهی کند. ولی از آن جا که در سرشت خود از دنبال کردن یک اندیشه عاجز بود، تمایلی ساده‌دلانه به اندیشیدن داشت، با حسن نیتی بی‌کران، اما چندان چیزی از آن به دست نمی‌آمد؛ اندیشه‌ها در نیمه راه می‌ماندند؛ کتاب‌های فاضلانۀ افلاطون و گویو<sup>۲</sup> و فویه<sup>۳</sup> را می‌گشود، اما دهانشان هفته‌ها یا ماه‌ها در همان صفحه به خمیازه باز بود؛ طرح‌های بزرگ و زیبای ایده‌آلیستی و نوع‌پرستانه، - دربارهٔ تعاون اجتماعی یا دستگاه‌های تازهٔ تربیتی - برایش بازیچه‌های فکری بودند که آن‌ها را به زودی در گوشه‌ای زیر مبل‌ها می‌انداخت

1: Solange.

2: Guyau.



و از یاد می برد، تا باز تصادفی روی بنماید و آن ها را بیابد. سولانژ، این زن نیک دل و جوان بورژوا، زنی نرم خو، خوش رو، خوشگل، سنجیده، متعادل، اندکی فضل فروش، بی دردسر، بذله گو، بی آن که در پی خودنمایی باشد، می پنداشت که دارای نیازمندی های معنوی است، اما روی هم تنها نیاز بدان داشت که از آرمان و از بسا چیزهای دیگر گپ بزند، آن هم همه در يك سطح، با خاطری آسوده، شسته رفته و پاکیزه، درست و پاک، و پوج.

او سه چهار سالی از آنت جوان تر بود، و در گذشته نسبت به آنت کششی ناسازوار داشت، از آن گونه که سرشت های بی خطر درباره سرنوشت های خطرناک احساس می کنند. این هم درست است که این پدیده ها معمولاً از فاصله دور صورت می گیرد. در واقع، از آن جا که در دبیرستان در کلاس های مختلف بودند، کم تر فرصت یافته بود که به آنت نزدیک شود. همین قدر، چون او را در گذر دیده بود، و چون پژواک هایی از گفت و گوی بزرگ ترها به گوشش رسیده بود، سولانژ خردسال شیفتگی رمیده واری نسبت به همشاگرد ارشد خود داشته بود. اما آنت بدان پی نبرده بود. پس از آن هم، سولانژ یکسر او را از یاد برده بود. شوهر کرد. و خوش بخت بود. برای آن که او خوش بخت نباشد، می بایست که شوهرش مردی غول صفت باشد یا سودایی. اما به لطف روزگار، ویکتورموتون شوالیه<sup>۱</sup> نه این بود و نه آن! او که پیکر تراش بود، الهام دردسرش نمی داد، زیرا درآمدی از مستغلات و سرمایه ای از تن پروری داشت. بی ذوق نبود، اما هیچ نیاز عاجلی احساس نمی کرد تا جز آنچه این یا آن يك از همکاران نام آورش در همه اعصار پدید آورده بودند چیزی را در هنر خود بیان کند، یا شیوه دیگری در پیش گیرد. و چون از جاه طلبی برکنار و از احساسات تنگ نظرانه - شاید هم از دیگر انواع احساسات - عاری بود، به دیدن آن که میکِل آنژ، رودن<sup>۲</sup>، بوردل<sup>۳</sup>، و حتی آقایانی در مقیاس کوچک تر، آنچه را که خود او در تصور داشته بدان خوبی و بدان کمال در بیان آورده اند خوشنودی بی غشی بدو دست می داد: زیرا او هواخواه روش التقاطی بود و خواسته خود را از همه جا فراهم می کرد. در چنین حال با سعادتی، به راستی به زحمتش نمی ارزید که او خود را با آفرینش هنری

1: Victor Moutun - chevalier.

2: Rodin.

3: Bourdelle.

خسته کند، جز از آن رو که این کار مزهٔ بیش‌تری به لذتش می‌داد: پندار ستایش‌آمیز آن که او هم از خانوادهٔ هنر است. او آن احترام و دل‌سوختنی را که گمان می‌کرد می‌باید به قهرمانان هنر و ناکامی‌هایشان نشان دهد به رغبت به حساب خود می‌گذاشت، در این ناکامی‌ها - البته از دور - سهیم می‌شد؛ و چهرهٔ شکفته‌اش به هنگام گوش دادن به بیانوی زنش که آرام و سر به راه سونات پاتتیک<sup>۱</sup> را اجرا می‌کرد به زور حالت اندوه عبوسی به خود می‌گرفت: (زیرا پتهوون نیز از همان خانواده بود). - سولانژ به تمامی به نیازهای خانگی او پاسخ داده بود. محبتی آسوده، نیک‌دلی آسان، خوبی نرم و هموار و دمساز، ایده آلیسمی در چهار دیوار اتاق که چون باد می‌وزد یا کوچه گلنک است خطر نمی‌کند و بیرون نمی‌رود، گرایی به تحسین، چیزی که زندگی را بس آسان می‌نماید - باری، در یک کلمه که گویای همه چیز است: امنیت خاطر، آرمان حقیقی و ناگفته‌شان... و این را امکانات ثروت و عواطف قلبشان در اختیارشان می‌گذاشت: از نگرانی‌های مادی درامان بودند؛ و بیم آن هم نبود که تشویش و دغدغه را به خانه خود راه دهند.

با این همه، آنت را بدان جا راه دادند. اگر می‌توانستند حدس بزنند که این Frausorge<sup>۲</sup> چه مایع عناصر آشوب در خود داشت، سخت ناراحت می‌شدند. ولی آن‌ها این را هرگز ندانستند. از آن معصومانی بودند که با چیز منفجر شونده‌ای بازی می‌کنند: اگر بدانند چه در دست دارند، دچار حملهٔ عصبی می‌شوند. ولی چون چیزی نمی‌دانند، پس از آن که به سیری دل بازی کردند، می‌روند و بی‌هیچ نیت بدی آن را به آرامی در باغچهٔ دوستشان جای می‌دهند. - آنان آنت را در باغچهٔ خانوادهٔ ویلار<sup>۳</sup> جای دادند.

وقتی که سولانژ آنت را بازیافت، دردم احساس دیرین خود را دربارهٔ او بازیافت: دل‌باختهٔ او شد. مانند همه کس از زندگی «نامرتب» آنت خیر داشت. اما چون زنی مهربان بود، - هر چند بی‌عمق، و از این رو برکنار از عفت‌فروشی -

1: Sonate Pathetique.

۲: بانوی پر دغدغه.

3: Villard.

درباره اش قضاوت بد نمی کرد. باید گفت که آنت را درست نمی فهمید. با گرایش که به چشم پوشی داشت، و این خوش آیندترین جنبه سرشت دل پسند او بود، می پنداشت که بی شک آنت قربانی شهوت مردی شده است، یا آن که انگیزه هایی جدی داشته است که بدان گونه رفتار کند که کرد، و به هر حال این کار به کسی جز خود او مربوط نیست؛ و از قضاوتی که مردم درباره آنت داشتند برآشفت. سولانز، پس از دیدار مجدد با دوست، در پی کسب اطلاع برآمد و به دلاوری و از خود گذشتگی آنت پی برد؛ و تحسینی پر شور در او گر گرفت. این یکی از سودازدگی های ادواری او بود که تا یک چند جایی برای هیچ احساس دیگر باقی نمی گذاشت. شوهرش، که او از شور و اشتیاق خود وی را نواله می خوراند، در این گر گرفتن فرصت دیگری یافت تا از نجابت قلبی آنت، و نیز از آن زن خویش، و همچنین از آن خودش به رقت درآید. (آیا چیزی هست که ذوق زیبایی اخلاقیان را بهتر از آن به ما بچشانند که درباره زیبایی اخلاقی دیگری به شوق آییم؟) میان دو همسر درباره آنت مسابقه ای از نیات بزرگوارانه در گرفت. آری، نمی توان این زن بی چاره را که قربانی ستم اجتماعی شده است تنها و محروم از همدردی و محبت گذاشت! زن و شوهر به دیدن آنت تا طبقه پنجم ساختمان خانه اش رفتند. در حالی غافل گیرش کردند که سرگرم رفت و روب بود. از این رو باز دل انگیزترش یافتند، و برخورد سردش در دیده شان نمودار وقاری شایان تحسین آمد. و تا از او قول نگرفتند که در یکی از شب های آینده با پسرکش برای یک شام کاملاً خصوصی نزدشان خواهد آمد ترکش نگفتند.

آنت از این دوستی تجدید شده کم تر خوشنود بود. پی می برد که بی مزه است. این سال های تنهایی معنوی شامه تیز و حشیان بدو داده بود. خوب نیست که انسان از معاشرت مردم پر برکنار بماند؛ بازگشت به سویشان برایش زحمت خواهد داشت؛ زیرا او دیگر بوی لاشه مرده را در زیر گل ها می شنود. آنت در محیط آسوده موتون شوالیه ها خود را راحت نمی یافت؛ بر خوش بختیشان در زناشویی رشک نمی برد... «ملایم، ملایم، ملایم...» چنان که در آثار مولی بر آمده است... نه، سپاس گزارم! به کار من نمی آید!... آنت در چنان مرحله ای بود که نیاز به وزش بادهای تند زندگی داشت...